



شهادتنامه مهدیس

اسم کامل: نام محفوظ

تاریخ تولد: ۳ مرداد ۱۳۵۴

محل تولد: تهران

شغل: فیلمبردار

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۳۰ فروردین ۱۳۸۹

مصاحبه کننده: پرسنل مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با مهدیس در (۴۴) پاراگراف و (۱۲) صفحه تهیه شده است. این مصاحبه در تاریخ ۳۰ فروردین ۱۳۸۹ انجام شد و در همان تاریخ تأیید شد.

شهادتنامه

۱. نام من مهدیس و ۳۵ ساله هستم. ما در گلشهر در مهرشهر کرج زندگی می‌کردیم. من در سال ۱۳۸۱ در تظاهرات روز دانشجوی حاضر بودم. دانشجوی روانشناسی بالینی در دانشگاه آزاد رودهن بودم و ترمهای آخر تحصیل من بود. در آن هنگام ماجرای کوی دانشگاه پیش آمد و من و چند دانشجوی دانشگاه آزاد رودهن شناسایی شدیم. هرگاه مردم می‌خواستند اعتراضی را به گوش دولتمردان برسانند من در آن اعتراض حضور پیدا می‌کردم.
۲. در سال ۱۳۸۱ یک روز قبل از روز دانشجو وزارت کشور اعلام کرد که در روز دانشجو قرار است رئیس جمهور خاتمی در دانشگاه تهران سخنرانی کنند و من هم چون ایشان را دوست داشتم برای شنیدن سخنرانی رفتم. هنگامی که به میدان انقلاب رسیدم دیدم حضور مأمورهای نیروی انتظامی بسیار محسوس بود. چون ما دانشجوی دانشگاه تهران نبودیم از ورود ما به محوطه دانشگاه جلوگیری شد. فقط کسانی که کارت دانشجویی داشتند توانستند داخل محوطه بشوند. در این اثنا دانشجویها از داخل دانشگاه یورش آوردند و با مردم خارج از دانشگاه یکی شدند و ما شروع به راهپیمایی در سکوت کردیم. تنها شعار راهپیمایی «ای مردم با غیرت، حمایت حمایت» بود. بعضیها به نیروهای انتظامی گل می‌دادند. در این حین دیدیم که یک سرهنگ نیروی انتظامی چنان لگدی به پیرزنی زد که وی به جوی آن طرف خیابان پرتاب شد. مأمورین وقتی دیدند نمی‌توانند جمعیت را کنترل کنند بطور «گازانبری» خیابان را بستند و همه مردم را دستگیر کردند.

دستگیری

۳. حدود سه و نیم بعد از ظهر همان روز بود که جلوی درب دانشگاه تهران مأموری با موهای خنایی به من حمله کرد. او ضربه‌ای به سینه من زد و من به زمین افتادم. من نیز با زانو لگدی به بیضه‌های او زدم تا من را رها کند. وقتی مردم دیدند من به زمین افتاده‌ام آمدند تا به من کمک کنند اما مأموری بسیار قد بلند که شبیه ایرانیها نبود من را از پس گردن گرفت و به داخل اتوبوس پرتاب کرد. مأمورها جلوی درب اتوبوس ایستاده بودند و اجازه فرار به کسی نمی‌دادند. بعد از آن، خانمی را آوردند که در صورت او گاز فلفل اسپری کرده بودند و صورت او بسیار قرمز بود.
۴. ما را به کلانتری ۱۴۷ در پل حافظ بردند و تا ساعت نه شب آنجا نگه داشتند. آنقدر عده ما در کلانتری زیاد بود که همه در راهرو نشسته بودیم و تنفس مشکل بود. سپس همه را بازجویی کردند ولی آنقدر جمعیت زیاد بود که من از زیر بازجویی فرار کردم یعنی طوری وانمود کردم که بازجویی شده‌ام. کسانی

که بازجویی شدند می‌گفتند که از آنها پرسیده بودند چرا به تظاهرات آمده و از کجا می‌دانستند که تظاهرات هست. سپس کیفهای ما را جستجو کردند و آخر سر ما را در نمازخانه کلانتری نشانده.

انتقال به بازداشتگاه وزرا

۵. ساعت نه شب اتوبوسهای سبز رنگی آمدند و همه را به بازداشتگاه وزرا منتقل کردند. هر ده نفر را در سلولهای سه در چهار متری جای داده بودند به طوری که حتی جا برای نشستن نبود. ابتدا ما را میان خانمهایی قرار دادند که به جرم مفاسد اجتماعی و فحشا و امثال آن در وزرا بودند. ما اعتراض کردیم که از آنجایی که جرمی مرتکب نشده‌ایم نباید بین کسانی قرار گیریم که متهم به مفاسد اجتماعی هستند زیرا ما بازداشتی سیاسی هستیم.

۶. بعد ما را به بند دیگری بردند که راهرویی بود با پنج سلول در هر طرف آن. تمام سلولها پر شدند. ما را سه روز در آنجا نگاه داشتند و حتی خانواده‌های ما نمی‌دانستند ما کجا هستیم! به ما نه آب دادند و نه غذا! فقط اجازه می‌دادند به دستشویی برویم که آن هم با داد و بیداد و گریه و زاری بود. مرتب اعتراض می‌کردیم ولی غذایی به ما ندادند و ما مجبور بودیم هر بار به دستشویی می‌رفتیم از همان شیر دستشویی آب بخوریم. تمام کسانی که در بازداشتگاه وزرا بودند خانم بودند، از ۱۷ ساله تا ۶۵ ساله. نگهبانها نیز همگی خانم بودند. نام آنها را نمی‌دانم ولی بعداً در اوین فهمیدم که نام یکی از آنها امیری بود. بعد از سه روز به سختی سعی کردم یکی از زندانبانها را متقاعد کنم تا چیزی برای خوردن به ما بدهند. او من را به اتاق خود برد تا با من در این باره صحبت کند. در اتاق وقتی حواس او نبود، من از قندان روی میز چند قند برداشتم و بعد بین بچه‌ها در سلول تقسیم کردم.

۷. خانواده برخی از بچه‌ها آشنا داشتند، یعنی اشخاصی با پستهای بالا در دولت را می‌شناختند و فهمیده بودند که بچه‌های آنها در بازداشتگاه وزرا هستند. ساعت هفت شب روز سوم بود که به ما گفتند کسانی از دادگاه انقلاب می‌آیند تا از شما تعهد بگیرند. به هر جهت بازجو آمد و در گروه‌های چهار پنج نفره ما را صدا کردند تا بپرسند چرا به تظاهرات رفته بودیم؟! هر کس از سلول بیرون می‌رفت، با قاضی صحبت می‌کرد و دوباره به سلول بازمی‌گشت و ما نمی‌دانستیم داستان از چه قرار است و چرا آنها دوباره بازمی‌گردند. مگر قرار نبود از ما تعهد بگیرند و آزاد بشویم؟! بچه‌هایی که به نزد قاضی رفته و برگشته بودند می‌گفتند برگه‌ای را به آنها داده و از آنها خواسته بودند آن را امضا کنند اما اجازه نداده بودند روی برگه را بخوانند و ببینند چه نوشته است!

۸. نوبت به من رسید و توانستم برگه‌ای که روی میز بود را بخوانم. روی آن نوشته بود که من به جرم اقدام علیه امنیت ملی و شرکت در تظاهرات غیرقانونی و شعار بر علیه دولتمردان و یکسری جرم دیگر بازداشت شده‌ام. من در آنجا فهمیدم که این یک تعهد نامه نیست بلکه برگه جرم ما است و می‌خواهند آن را تأیید کنیم! من به قاضی گفتم «این دیگر چه جرمی است که برایم نوشته‌اید؟ وزارت کشور اعلام کرده بود که این تظاهرات قانونی است». در نهایت برگه را امضاء کردم. قاضی به من گفت «یک کلام به من بگو رهبر خود را دوست دارم تا تو را آزاد کنم!» آن قاضی به مدت نیم ساعت با من چانه زد تا من بنویسم رهبر خود را دوست دارم و همانجا من را آزاد کند! من گفتم «مگر شاخ روی سر من است یا من خر هستم؟ اگر من رهبر خود را دوست داشتم پس اینجا چه می‌کردم؟» او هم گفت، «پس برو تا در زندان پیوسی!» من بعدها فهمیدم که قرار بود گروهی از سازمان ملل بیایند و ببینند که وضع زندانها چگونه است؟ آیا مردم راضی هستند؟ آیا رهبر خود را دوست دارند؟ در آن اتاق چند مرد دیگر هم بودند.

۹. سپس در راهرو اصلی همان بازداشتگاه وزرا ما را به صف کردند و گفتند همه رو به دیوار بنشینیم تا یکی یکی آزادی ما را بخوانند! خوب به یاد دارم که آن روز باران می‌آمد. بعضی خانواده‌ها که آمده بودند پشت درب وزرا تا بلکه بچه‌های خود را آزاد کنند، فهمیده بودند که تمام بازداشت‌شدگان را به اوین می‌برند. مادر یکی از بچه‌ها که به زور خود را از بین ماموران به داخل بازداشتگاه رسانده بود، التماس می‌کرد که فرزند او را زندان نبرند، اما خود او را نیز دستگیر کردند.

۱۰. مسئولان بازداشتگاه به ما گفتند «می‌خواستیم شما را آزاد بکنیم اما خانواده‌های شما آمدند اینجا و سر و صدا کردند و کار شما سخت شد!» ساعت ده و نیم شب بود که ما را سوار اتوبوس کردند. خانواده‌ها وقتی دیدند ما را سوار اتوبوس می‌کنند، روی زمین خوابیدند و گفتند که برای بردن فرزندانمان به زندان باید از روی آنها رد بشوند. دوباره مأموران با باتوم به جان ما و خانواده‌ها افتادند. وقتی که متوجه شدیم به زندان می‌رویم شروع به جیغ و داد کردیم و با باتوم بسیار کتک خوردیم.

انتقال به اوین

۱۱. به بهانه اینکه برای تعهد دادن به دادگاه انقلاب می‌رویم ما را با اتوبوس در حالی که سرهای خود را پایین انداخته بودیم به زندان بردند. سر خود را که بالا آوردیم وارد زندان اوین شدیم. من تابلو اوین را دیدم. مأمورها فحش می‌دادند و برخورد آنها بسیار بد بود. بعد از چند دقیقه که آنجا بودیم تا از ما آمار بگیرند که چند نفر هستیم، ما را سوار مینی‌بوس مخصوص زندان کردند. حدود ده دقیقه مسیری سربالایی را طی کردیم

تا رسیدیم به بند نسوان. همه سلولهای آن بند انفرادی بودند. در راهرویی که ما وارد شدیم شصت سلول انفرادی بودند و ما دقیقاً پنجاه نفر بودیم و همه در تظاهرات دستگیر شده بودیم.

۱۲. مأموری داخل آمد که قیافه بسیار کریهی داشت. او گفت «فکر نکنید اینجا وزرا است که با کفش به درب بزنید! در اینجا اگر صدای شما در بیاید شما را می کشیم!» هیچوقت یادم نمی رود، دختری هفده ساله به پای مأمور افتاد و کفش او را لیسید و گفت «خواهش می کنم من را در سلول انفرادی نیندازید! من از تنهایی می ترسم!» آنقدر التماس کرد که او را با یک پیرزن ۶۳ ساله در یک سلول انداختند ولی بقیه ما را در سلولهای انفرادی انداختند. ما گرسنه و بی خواب بوده و استرس داشتیم.

۱۳. من را به سلولی انفرادی بردند که پنجره‌ای کوچک بر درب آن بود. دستگیره پنجره از بیرون بود. روزی نیم ساعت پنجره را باز می کردند تا هوای سلول عوض بشود. پایین درب سلول نیز دریچه‌ای بود که غذا را از آن به داخل می دادند. روی زمین هم موکت کوچکی بود با یک پتو. آذر ماه بود و هوا سرد بود. مدتی بعد من آئزین شدم و لوزه‌هایم باد کرد و نمی توانستم نفس بکشم. در سلول انفرادی یک توالت نیز بود که مانند سطلی فلزی بود که پایین آن سوراخ است. از همان باید برای تمام احتیاجات خود استفاده می کردیم.

۱۴. تقریباً ساعت سه صبح بود که صدای داد و فریاد دو سه مرد را شنیدم. با خود فکر می کردم که با اینها چه می کنند که چنین فریاد می زنند. بدن من با شنیدن صدای فریادها می لرزید. فریادها ساعت چهار صبح قطع شدند. ده بیست دقیقه سکوت مطلق بود بعد صدای چکمه‌ها آمد که از جلوی سلول رد شدند. با خودم فکر کردم که اکنون نوبت چه کسی رسیده است. چه زمانی نوبت من خواهد رسید! من درباره تجاوز در زندان شنیده بودم و بسیار می ترسیدم.

۱۵. فردای آن روز چادر به ما دادند در گروه‌های پنج نفره بردند و کارتکس زندان دادند، از ما عکس گرفته و انگشت‌نگاری کردند. از روز سوم در اوین به ما غذا دادند. غذا بسیار آشغال بود ولی آنقدر گرسنه بودم که همه آن را خوردم. سه وعده صبحانه و ناهار و شام می دادند. ساعت شش صبح صبحانه می دادند که شامل یک تکه نان و پنیر بود ولی آنقدر خستگی و بی‌خوابی کشیده بودم که ترجیح می دادم بخوابم.

۱۶. به یاد دارم که در روز چهارم یا پنجم بود که یک روز درب برخی از سلول‌ها از جمله درب سلول من را باز کردند. قبل از آن بود که بازجوییها و شکنجه‌ها شروع بشوند. سه یا چهار مرد را دیدم که در بیرون ایستاده بودند. به من گفتند تا بیرون از سلول بروم. من بیرون رفتم. آنها سپس گفتند «راه برو، بنشین، بلند شو، دوباره راه برو!» می خواستند ببینند که آیا ما سالم هستیم یا برای راه رفتن مشکل داریم. هنگامی که من در

وزرا بودم یکی از خانمهای بازداشت شده که وکیل بود به ما گفت که قرار است از سازمان ملل برای بازدید از زندانها بیایند.

۱۷. یکروز اینها گازی که فکر کنم تینر بود در سلولها رها کردند و حال همه خراب شده بود. همه با مشت و لگد به دربها می کوبیدند و می خواستند پنجرهها را باز کنند تا بتوانیم نفس بکشیم. من دست خود را بر دریچه غذا انداختم و آن را بالا بردم و از آنجا نفس می کشیدم. بعد از یک ساعت آمدند و دریچههای هوا را باز کردند.

۱۸. سلول روبروی من خانمی به نام مهناز بود که فوق لیسانس ادبیات داشت و سرطان سینه داشت و از اضطراب در زندان، سینه سرطانی او باد کرده و بزرگ شده بود ولی دریغ از یک پزشک و بهداری!

۱۹. به یاد دارم پنج تا از انفرادیها را برای زندانیهای مفاسد اجتماعی خالی نگه داشته بودند. زندانیانی که حبس طولانی داشتند و در بندهای عمومی بودند وقتی دعوا می کردند آنها را به این سلولها می آوردند. یک شب یکسری دختر لات را که ما اول فکر کردیم مرد هستند آوردند و بعد فهمیدیم که موارد منکراتی دارند و در بند دعوایشان شده لذا آنها را به انفرادی تنبیهی آورده بودند. ساعت سه چهار صبح یکی از آنها عربده می کشید که خود نگهبانها هم از او می ترسیدند. فریاد می زد و قرص دیازپام می خواست. مهناز که در سلول روبرویی من بود و سرطان داشت از شنیدن فحشهای رکیک آن زن از ترس دچار تشنج شد. بعداً فهمیدیم که این دختر در زندان اوین یکسال است بازداشت است و در همان زندان، معتاد به هروئین شده بود و به همین دلیل در آن شب مواد می خواست. ناگهان شنیدم که صدای شکستن شیشه می آید و فهمیدیم او شیشه بالای سلول خود را شکسته و رگ دست خود را بریده بود تا بلکه او را به بهداری ببرند. همچنین خانمی که در سلول کناری من بود بیماری روحی داشت و یکبار دو نخ سیگار با یک فندک را پنجاه هزار تومان از سربازی خریده بود. این موضوع مربوط به سال ۱۳۸۱ است.

بازجویی اول

۲۰. بعد از پنج روز ما را در گروههای پنج نفری صدا کردند، دستها را ضربدری بستند، چشمبند زدند و در ماشین پیکانی نشاندند. آقای مسن با ریش سفید به ما گفت که اگر سرهای خود را بالا بیاوریم به سر ما شلیک می کنند! بعد ما را برای بازجویی بردند. هنگامی که پیاده شدیم ما را به صف کردند و گفتند که دست خود را بگذاریم روی شانه جلویی. آنها خودشان چادر نفر اول را می کشیدند و ما نیز همراه با او کشیده می شدیم. ما را داخل ساختمانی برده و وارد سلولهای انفرادی کردند. من استرس زیادی داشتم. روی صندلی رو به دیوار نشستم و به من گفتند همانطور بنشینم و پشت خود را نگاه نکنم.

۲۱. شکنجه گاه زندان اوین سه طبقه زیر زمین است که اتاقی اکوستیک است. اما اتاقی که من در آن شکنجه شدم اکوستیک نبود و کاشیهای سبز یا آبی داشت. محل دیگری نیز هست که در آن شخص را آنقدر شکنجه می کنند که از آن ناقص بیرون می آید. ساختمانی قرمز رنگ است و صدا از آن اصلاً بیرون نمی رود.

۲۲. یکساعت نشستم تا خانم بازجویی آمد و پشت سر من نشست و گفت که سر خود را برنگردانم. من بعدها فهمیدم که این کار بدین منظور بوده تا بازجو را نشاناسیم و نتوانیم بعداً او را در خیابان تشخیص بدهیم! این را از کسانی که قبلاً زندانی شده بودند شنیدم. البته من کفش آنها را دیدم؛ همه آنها کفشهای یکسانی می پوشیدند. آن زن گفت که هر سوالی از من می پرسد را باید جواب بدهم. برگه ای جلوی من گذاشت تا روی آن بنویسم. سپس پرسید که از چه طریقی فهمیدم تظاهرات است و از این قبیل سوالها. گفت چشمبند را می توانم کمی بالا بیاورم تا بتوانم بنویسم. یکبار که بی هوا برگشتم دیدم که بازجو کاغذ A4ی را جلوی صورت خود گرفته است. فریاد زد «برگرد!» یکی از سوالها این بود که نظر من راجع به ضیا آتابای چیست؟ (ضیاء آتابای مجری برنامه ای در NITV بود) سپس پرسید که چرا به تظاهرات رفته بودم؟ هدف من چه بود؟ از کجا فهمیدم که تظاهرات است؟ از این سوالها. در اینجا نیز بازجو دوباره از من خواست تا بنویسم که رهبر خود را دوست دارم! من فهمیدم که می خواهند پرسشنامه ای پر کنند و تحویل سازمان ملل بدهند. بار اول من حدود ۴ ساعت بازجویی شدم و فقط آن خانم در اتاق بود.

۲۳. در بازجویی از من پرسید «آیا بستگان شما سابقه بازداشت دارند؟» من فکر می کردم که همه چیز را از طریق کامپیوتر دارند. می ترسیدم که اگر دروغ بگویم، بعداً معلوم بشود لذا گفتم که عمویی داشتم که به مجاهدین خلق پیوسته بود و هنگامی که هفت ساله بودم حکم اعدام گرفته بود اما پدرم و بستگانم تلاش کردند و حکم او را به چهار سال تقلیل دادند. اینها را گفتم و به سلول خود بازگشتم. اما این گفته ها باعث شدند که دو روز بعد دوباره برای بازجویی بروم. بازجویی اینبار با شکنجه، کتک و تجاوز همراه بود.

تجاوز و شکنجه

۲۴. بازجویی دوم من در مکان دیگری صورت گرفت و توسط دو مرد بازجویی شدم. با وجود اینکه چشم بند داشتم، آنها نیز صورت خود را با نقاب پوشانده بودند. من یکبار صورت خود را بالا آورده و آنها را دیدم. نتوانستم صورت آنها را دیده و بشناسم اما دیدم دمپایی های سفید و مشابه هم به پا داشتند. می خواستند از من اعتراف بگیرند که من وابسته به مجاهدین خلق هستم و به توهین به نظام و اقدام علیه امنیت ملی اعتراف کنم.

۲۵. هنگامی که من اعتراف نکردم بازجوها من را زیر مشت و لگد گرفتند. من را از سقف آویزان کردند و با باتوم می‌زدند. می‌خواستند من را ادب کنند.

۲۶. بعد از بازجویی دوم تا سه روز به من تجاوز می‌شد. در اثر آن من خونریزی شدید داشتم اما آنها حتی یک نوار بهداشتی نیز در اختیار من قرار ندادند. به طرز وحشتناکی به من تجاوز کردند. دو مرد بودند و اسم خود را نگفتند. یکدیگر را «سید» یا «حاجی» صدا می‌زدند. بار اول من التماس می‌کردم که من دوشیزه هستم و اینکار را با من نکنید و آنها خیلی راحت گفتند «تا حالا نجشیدی؟ حالا بچش!» بازجویان برای درآوردن لباسهای من، با قیچی آنها را پاره کرده بودند. در اثر این کار دست من زخمی شد. گفتند که اگر به کسی بگویم خانواده من را می‌کشند. من بسیار اذیت شدم.

۲۷. قبل از زدن و تجاوز می‌گفتند «خوب، پس تو شعار می‌دهی و تظاهرات می‌روی؟ الان به تو نشان می‌دهیم که یعنی چه!» من خونریزی شدید داشتم و آشفته بودم. یکبار با یک جسم سخت به سرم زدند که من بگذارم آنها کار خود را با من انجام بدهند. سر من شکست و بعد از آن هم چون دارویی نبود زخم آن چرکین شد و من آنقدر آن را خارانده بودم که به خون افتاده بود.

۲۸. چون ساعت نداشتم نمی‌توانستم خوب تشخیص بدهم چه ساعتی از روز و شب بود. آنها دو مرد بودند که با هم همکار بودند و رابطه رئیس مرئوسی نداشتند. حرفهای آنها با یکدیگر طوری بود که مثلاً یکی به دیگری می‌گفت «حاجی بگذار به او نشان بدهیم تظاهرات رفتن یعنی چه؟» و آن دیگری نیز تأیید می‌کرد. بازجویی یکبار در روز بود اما به نظر من مدت آن متفاوت بود ولی چون من ساعت نداشتم نمی‌دانستم چقدر طول کشیده است. اول کتک بود، بعد هر چه آنها می‌گفتند باید می‌نوشتم و امضا می‌کردم و انگشت می‌زدم! آنها کار خود را دیگر ادامه ندادند چون به مقصود خود رسیده بودند. من بیست روز در انفرادی زندان اوین بودم.

۲۹. در شکنجه‌ها هر روز همان کتکها و مشت و لگدها بود و می‌خواستند اعتراف کنم که با نظام مشکل دارم و هدف من براندازی نظام است و با مجاهدین رابطه دارم. این اعترافات را می‌گرفتند که اگر بار دوم در تظاهراتی آن فرد را بگیرند، بتوانند برای او حکم سنگین ببرند. همچنین می‌خواهند جرم را ثابت کنند تا سلب مسئولیت کنند که ما شخص بی‌گناهی را نگرفته‌ایم.

۳۰. من هر بار زیر شکنجه می‌گفتم هنگامی که عموی من در زندان بود هفت ساله بودم و چطور ممکن است من از او تأثیر گرفته باشم؟ آنها می‌گفتند «از کجا بدانیم الان تو تحت تأثیر مجاهدین نیستی؟» منطق در

آنها تأثیری نداشت. اگر هم قبول می‌کردم که به مجاهدین گرایش دارم کتک می‌خوردم که چرا گرایش دارم!

تماس با خانواده

۳۱. خانواده من تا ده روز نمی‌دانستند من کجا هستم. اجازه تماس با آنها را نداشتم. بعد از ده روز خانمی که دفعه اول از من بازجویی کرده بود موبایل شخصی خود را به من داد و گفت که با خانه خود تماس بگیرم و بگویم که در اوین هستم. او خیلی محترمانه با من صحبت کرده بود ولی من با او گستاخانه صحبت کرده بودم. خیلی‌ها هستند که چون شغل کلیدی دارند نمی‌توانند از کار در اوین بیرون بیایند. شاید او یکی از آنها بود. من به خانه خود تلفن زدم. برادرم گوشی را برداشت. به او خبر دادم و گفتم که زنده هستم، حال خوب است و در اوین هستم. همین!

۳۲. بعد از آن برادرم شروع کرده بود با تلفن به همه خبر داده بود که من کجا هستم. ده دقیقه بعد شخصی به او تلفن زده بود و گفته بود «چه خبر است؟ چرا داری درباره خواهر خود همه جا جار می‌زنی؟» یعنی تلفن خانه ما شنود داشت. خانواده من تا قبل از آن، مرتب به دنبال من به دادگاه‌ها و کلابت‌ریها رفته بودند و حتی به اوین نیز آمده بودند. هر بار به آنها می‌گفتند که چنین کسی را نمی‌شناسند! بعد از اینکه به آنها گفتم در اوین هستم، هر روز جلوی زندان اوین می‌آمدند تا ببینند من چه زمانی آزاد می‌شوم. در آن روزها مادرم خانمی را جلوی درب زندان اوین دیده بود که می‌گفت از دختر او در میدان هفت تیر اعلامیه گرفته‌اند و الان هفت ماه است که در اوین است و پنج ماه است که حامله شده است ولی نمی‌داند پدر بچه کیست!

۳۳. مادرم تعریف می‌کند که یک روز ساعت پنج صبح به خانه ما تلفن زدند و خواستند تا خانواده‌ام فردا ساعت ۵ صبح به زندان اوین بروند و یک میلیون تومان پول با خود ببرند. مادرم می‌گفت دو روز این تلفن تکرار شد. او مفهوم این حرف را نفهمیده بود اما دوست دیگری که سابقه زندان داشت گفت که معنی آن این است که می‌خواهند من را اعدام کنند و پول تیر را می‌خواهند. اگر مادر من معنی این حرف را می‌فهمید سگته می‌کرد. خانواده من را به این صورت آزار می‌دادند.

فشار روحی بعد از آزادی از زندان

۳۴. بعد از بیست روز زندان انفرادی در اوین نهایتاً با قید سند آزاد شدم. بعد از آزادی خانواده من را به بیمارستان رازی بردند و دکتر زخم سر من را از ریشه درآورد و الان دیگر جای آن زخم مو نمی‌روید. همچنین بازوی من نیز زخم برداشته است. نمی‌دانم آنها چه کسانی بودند. به مادر و خانواده خود نیز توضیح

زیادی ندادم که بر من چه گذشت. او مادر است و با اینکه نمی دانست بر من چه گذشته، دچار بیماری روده و معده شد. مجبور شدم به او دروغ بگویم تا نفهمد چه بر سر دختر او آمده است!

۳۵. بعد از آزادی از زندان، مغز من کاملاً یخ زده بود. الان چیزی از آن روزها یاد نمی آید. تا یک هفته بعد نمی دانستم چگونه به دیگران بگویم که دیگر دوشیزه نیستم. لذا یک شب رگ دستان خود را بریدم تا به بدبختی خود پایان بخشم. سه روز بعد از آن متوجه شدم که در بیمارستان اعصاب و روان بستری شده‌ام. مادر من می گفت که نصف شب احساس کرد کسی او را صدا می زند، به نزد من آمده بود و دیده بود من دور خود روزنامه چیده‌ام و رگ دستان خود را بریده‌ام. او سپس فریاد زده بود و من را به بیمارستان برده بود. من هیچکدام از این اتفاقها را به یاد نمی آوردم. یکماه در بیمارستان بودم و بعد از آن هم یکسال قرص استفاده می کردم. بعد از آن شرایط زندگی من عوض شد اما من نمی خواستم ازدواج کنم چون می ترسیدم که خانواده‌ام بفهمند من دوشیزه نیستم. تا هنگامی که به ترکیه رسیدم هیچکس جریان را نمی دانست. خانواده من تنها هنگامی حقیقت آنچه بر من گذشته بود را فهمیدند که در ترکیه به دیدار من آمده بودند.

احضار به دادگاه

۳۶. در خرداد ماه سال ۱۳۸۲ به صورت تلفنی به دادگاه انقلاب احضار شدم. به دادگاه نرفتم. دوباره برای تیر ماه به من تلفن زدند و گفتند که اگر تا تاریخ مقتضی نرم حکم جلب من را صادر می کنند. من در ۱۰ تیر ۱۳۸۲ به دادگاه رفتم و به یکسال حبس تعزیری محکوم شدم. بنا بر اختیارات قاضی حبس تعزیری من به چهار سال حبس تعلیقی تبدیل شد. در این چهار سال من هر بیست روز یکبار باید به شعبه ۲۶ دادگاه انقلاب برای دادن امضاء می رفتم. ممنوع الخروج نبودم و در آن مدت حتی دو بار به دویی سفر کردم. پرونده من باید در ۱۹ مرداد ۱۳۸۶ بسته می شد.

۳۷. دادگاه من در شعبه ۲۶ دادگاه انقلاب به ریاست قاضی حداد بود که الان دادستان شده است. سر دفتر او سید مجید بود و من او را در وزرا دیده بودم. مرد دیگری نیز بود که آنقدر شیک بود باور نمی کردم او اطلاعاتی باشد. اسم او را نمی دانم ولی کسی بود که بین مردم نفوذ می کرد تا از آنها حرف بکشد.

۳۸. کار من فیلمبرداری از مجالس بود. در موسسه ابتکار نوین نیز عربی تدریس می کردم. همچنین لیدر تور به کیش بودم. در عین حال خود را از فعالیتهای اجتماعی جدا نمی دانستم. در آن ایام سعی می کردم به خانواده‌هایی که مشکلات دارند کمک کنم. به طور اتفاقی با معتادی به نام علی از طریق دختر عموی وی آشنا شدم. متوجه شدم که او با راهنمای خود در انجمن NA (Narcotics Anonymous) به مشکل برخورد کرده و اعتماد خود را از دست داده است. او به کمک احتیاج داشت. ناخودآگاه راهنمای او شدم و او یک سال و

نیم در ترک بود و به مواد برنگشت. از طریق او من با مجموعه NA و فتح‌الله آرامش (که در ایران کار چاپ و توزیع کتب NA را انجام می‌دهد) آشنا شدم. به او گفتم که علاقمندم به کسانی که خطاهای خود را پیدا می‌کنند کمک کنم. من صرفاً به دلیل علاقه به کار آنها وارد انجمن NA شدم. از سال ۱۳۸۴ که با این انجمن آشنا شدم تا دو سال با آنها فعالیت کردم.

احضار دوم به دادگاه

۳۹. در بهمن ماه سال ۱۳۸۵ از طریق دوستی با آیت‌الله بروجردی آشنا شدم. به خانه ایشان رفت و آمد داشتم. البته من آیت‌الله بروجردی را از قبل نیز می‌شناختم ولی نه به این نزدیکی. بعد از مدتی رفت و آمد و صحبت و شرکت در جلسات حضوری و استفاده از عقاید و نظرات ایشان درباره اسلام، شروع به تبلیغ در مورد ایشان کردم. ایشان معممی هستند که رنگ دیگری از اسلام را معرفی می‌کنند. دلیل اصلی من هم برای این کار این بود که می‌دیدم مردم بدون دانستن حقیقت درباره اسلام تغییر دین می‌دهند. پدر من محقق دین است و سی سال در مورد ادیان مختلف تحقیق کرده است. می‌دیدم که مردم جنایتهای دولت را به اسم اسلام می‌گذارند، لذا تصمیم گرفتم تا جایی که می‌توانم به مردم بگویم که اقلماً با نظریات دیگر در مورد اسلام آشنا بشوند و بعد اگر خواستند با علم به مسئله تغییر دین بدهند.

۴۰. هدف من در تبلیغ برای آیت‌الله بروجردی این بود که نشان بدهم او از اسلام واقعی، مهربانی در اسلام، احترام به حقوق دیگران و ارزش انسانها در اسلام صحبت می‌کند. دولت نماینده این ایده‌ها نبود. رفتار دولت باعث شده بود مردم فکر کنند که اسلام دینی خشن و وحشی است. هدف من بالا بردن سطح آگاهی مردم بود.

۴۱. من عضو انجمن بانوان خیر کرج بودم. در مجالس مولودی یا جلساتی که برای ایتم اعانه جمع می‌کردند یا جهیزیه تهیه می‌کردند شرکت می‌کردم. دف می‌زدم و کتابهای آیت‌الله بروجردی را نیز پخش می‌کردم. در بعضی از این جلسات خانمها خدا را خیلی وحشتناک نشان می‌دادند و من به آنها می‌گفتم کتابهای آیت‌الله بروجردی را مطالعه کنند تا ببینند اسلام حقیقی چگونه است و آنچه به اسم اسلام انجام می‌شود درست نیست.

۴۲. در آن زمان دو کتاب از آیت‌الله بروجردی به نامهای «بارانی در کویر سوخته» و «گفته‌های حکیم» منتشر شدند اما هر دو ممنوع‌الفروش شدند. لذا آیت‌الله بروجردی کتابها را به نزدیکان خود دادند تا ما آنها را به دست مردم برسانیم. در اثنای پخش این کتابها در تاریخ ۲۷ تیر ماه ۱۳۸۶ دوباره از طرف دادگاه انقلاب به خانه ما زنگ زدند که من باید در تاریخ ۳۰ تیر که روز شنبه می‌شد در دادگاه انقلاب حاضر شوم. من از

آنها پرسیدم از کجا بدانم که این فقط یک شوخی تلفنی نیست چرا که من برگه احضاریه‌ای دریافت نکرده‌ام؟!؟

خروج از ایران

۴۳. به هر حال اینبار وقتی من را به دادگاه احضار کردند من به دادگاه نرفتم و سریع بلیط گرفتم و در اول مرداد ۱۳۸۶ به ترکیه آمدم تا به دادگاه نروم چون در آن زمان کسانی که به دادگاه احضار می‌شدند هنگامی که به دادگاه می‌رفتند، قبل از هرگونه تفهیم اتهامی بازداشت می‌شدند.

۴۴. فشارهای زیادی را تحمل کردم. مسیر سرنوشتم عوض شد. دیگر در ایران جرأت ازدواج کردن نداشتم چون می‌ترسیدم همسرم آدم خوبی از آب درنیاید و بعد به خانواده‌ام بگوید که به من در زندان تجاوز شده است. لذا دیگر به ازدواج فکر نمی‌کردم. ولی در ترکیه نامزد کردم و به نامزد خود نیز همه چیز را گفتم. الان من برای ایجاد رابطه جنسی دچار مشکل هستم و از این کار لذت نمی‌برم. مجبور هستم نقش بازی کنم و هر بار نامزدم به من پیشنهاد می‌دهد انگار جانم را می‌گیرند. هنگام عمل جنسی به یاد تجاوزها می‌افتم و او را می‌زنم و گاز می‌گیرم. خیلی وقتها کابوس می‌بینم و تا چند روز بعد از آن ناراحت هستم. من به این زندگی محکوم هستم چون نمی‌توانم هرگز آن خاطرات را فراموش بکنم.